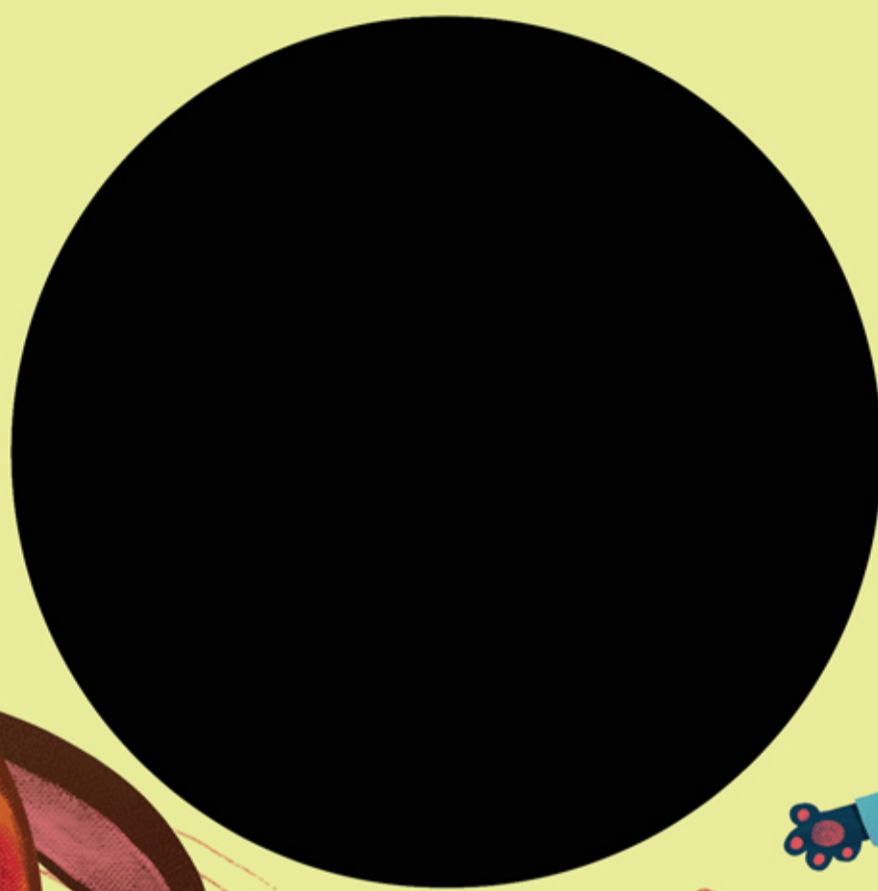


یکی بود یکی نبود. دهی بود سبز و قشنگ پر از گل‌های رنگارنگ. در گوشه‌ای از این ده خاله حنا مزرعه‌ای داشت و در آن جو، گندم، سیر و پیاز می‌کاشت. خاله تنها نبود. او یک خروس پرتلا، یک مرغ پاکوتاه، یک هاپوی باوفا و یک پیشی ناقلا داشت.





یک روز غروب که خاله حنا خسته بود، رفت توی اتاقش چیزی بخورد و بخوابد
اما هر کار کرد خوابش نبرد.

صبح که شد خروس پرتلا مثل همیشه پا شد و گفت: «قوقولی قوقو، خاله حنا
کو؟» هرچی خواند، دید که خاله حنا از اتاقش بیرون نمی‌آید.

کمی نگران شد و رفت بغل
گوش هاپوی باوفا خواند:

آی هاپو هاپو!
این موقع روز
چه وقت خوابه؟
پاشو که خاله
حالش خرابه



هاپو از خواب پرید و گفت:

هاپ و هاپ و هاپ

اما خاله حنا بیدار نشد.

